

# پرونده

علی الماسی



است، وقتی که هنوز دهه‌ی دوم زندگی‌تان را شروع نکرده باشید، وقتی که زیستگاه‌تان از جامعه‌ای محدود به مدرسه‌ای در یک شهرستان کوچک تغییر می‌کند به جامعه‌ای بزرگ‌تر، متنوع‌تر و بی‌اعتناتر—کلان‌شهری که در آن صرفِ روز را شب کردن نیز آزرده‌خاطران می‌کند. سخت‌تر هم می‌تواند باشد، وقتی که احساس کنید تنهایی. باید خودتان را خوار دهید به زندگی با پنج نفر دیگر در یک اتاق، به دوری از دوستان و خانواده، به رقصیدن به ساز آدم‌های عجیب‌وغریبی به اسم اساتید، که هر کدام حکومتی ملوک‌الطوایفی راه انداخته‌اند در قلمرویی که می‌گویند دانشکده شماسست. ورودی بودن صرفاً این نیست که هنوز شروشور دوران دبیرستان در سرتان باشد، یا هنوز ندانید که منظور بقیه از «ابنس» و «الفصفر» و «دلگشا» چیست، یا اینکه اکیپ دوستی تشکیل دهید و کانال کراش بزنید. ورودی بودن یک وجه دیگر هم دارد، و آن همان احساس است که «این اولین لحظه را بعداً به خاطر خواهم آورد».

آدم برای تحمل سختی‌ها باید دستگیره‌ای پیدا کند و به آن آویزان شود. خیلی هم روشن نیست که آن دستگیره چیست و چطور می‌توان پیدایش کرد. برای من در هفته‌های اول ورودی بودم اینجا، دستگیره‌ام دریاچه‌ای بود وسط دانشگاه‌مان. دریاچه نه چندان کوچکی که معمولاً کسی دوروبرش نیست. نمی‌دانم چطور می‌توانم درباره‌اش بنویسم، و مطمئن نیستم که اگر چیزی هم بنویسم برای شمایی که دارید می‌خوانیدش معنی‌دار باشد؛ اما سیگار

هواپیما شروع کرده بود به کم کردن ارتفاع. در ردیفی نشسته بودم با صندلی‌های دونفره—صندلی سمت راهرو. خانم صندلی کناری میانه‌ی خوبی با پنجره نداشت و در تمام طول مسیر، کرکره پنجره را پایین داده بود. با غرولندی به اجبار مهماندار کرکره را بالا کشید. پاریس کم‌کم در زیر نگاه‌مان خودنمایی می‌کرد، و من دل‌آشوب و نگران، با خیالات و احساسات آشفته‌ای که حتی نمی‌توانستم در آن لحظه تفکیکشان کنم، می‌دانستم که این لحظات را بعدها به خاطر خواهم آورد. لحظات ورود. ساعات شروع. شروع چیزی که هیچ ایده‌ای نداشتیم که تا دو ساعت بعدش هم چگونه پیش خواهد رفت.

باید به سرعت خودم را از فرودگاه شارل دوگل—واقع در حومه شمالی پاریس—می‌رساندم به جایی در حومه جنوبی آن. باید هر چه زودتر خودم را می‌رساندم؛ چون آن‌ها که قرار بود کلید خانه‌ام را به من بدهند ساعت کاری‌شان تمام می‌شد، و اگر این‌طور می‌شد در دو روز آتی جایی برای ماندن نداشتیم. به هر زور و ضربی که بود—در حالی که نهایتاً مجبور شدم دو چمدانم را برای حدود یک ربع از یک شیب پنجاه درجه بالا بکشم و آن وسط نزدیک بود از حال بروم—خودم را رساندم به گرفتن کلید. وارد اتاقم که شدم—خیس عرق و با قلبی از جاکنده از شدت تپش—دوباره می‌دانستم این لحظه را بعداً به یاد خواهم آورد.

راستش ورودی بودن سخت است. این را همین چند ماه پیش فهمیدم. سخت‌تر



## عرفان موسویان



شروع شدن دانشگاه برای خیلی از ما مصادف با شروع شدن بخش جدیدی از زندگی و یادگیری مهارت‌های جدید هست و به نظر من، دانشگاه یک نمونه‌ی کوچک‌تر از جامعه هستش که توش فرصت آزمایش و خطای رفتارهای مختلف رو داریم و دوران کارشناسی یک پلی هست بین یک آدم دبیرستانی و یک آدم بالغ که می‌تونه برای یک جامعه مفید باشه. توی این متن دوست دارم تا براتون از بعضی از تجربه‌هایی که توی دوران تحصیلم به دست آوردم صحبت کنم، چون که به نظرم چیزهایی بودن که اگر زودتر می‌فهمیدم بیشتر می‌تونست برام مفید باشه و در موقعیت بهتری نسبت به حال فعلی باشم. البته که در نظر داشته باشید این متن فقط درباره‌ی دیدگاه‌های شخصی من هست و لزوماً درست و قابل تعمیم به همه‌ی اشخاص نیستن.

اول از همه، وقت‌گذرونی توی دانشگاه و لابی دانشکده یک بخش جدانشدنی از دوران تحصیلمون توی شریف هستش که هم جنبه‌های مثبت داره و هم منفی. از جنبه‌های مثبتش می‌تونم درس خوندن گروهی یا مشارکت در فعالیت‌های جانبی مثل برگزاری برنامه شب یلدا و بسیاری از برنامه‌های دیگه رو بگم که به نظرم هر کسی باید حداقل یک بار تجربه حضور در این فعالیت‌ها رو داشته باشه. اما می‌خوام کمی درباره جنبه‌های منفی بگم و اون هم اینه که حضور خیلی زیاد در دانشکده و دانشگاه، به صورت تدریجی و نامحسوس می‌تونه زمانتون رو هدر بده و باعث بشه به هدف‌هایی که موقع ورود به دانشگاه یا در

دودکردن‌های هر روزهام کنار آن دریاچه دستگیره‌ی من بود برای اینکه در آن روزها پایم نلغزد و سر نخورم به ته دره‌ی افسردگی. آن دریاچه انگار تنها چیزی در میان همه‌ی آن چیزهای جدید و نه لزوماً خوشایند بود که آن روزها به آن احساس تعلق داشتم، و این احساس تعلق بود که مرا یک جوری به بیرون از خودم بند می‌کرد. پیوند سستی بود، اما هر چه بود، بالاخره یک چیزی بود.

یادم می‌آید که در روزهای ورودی بودم در شریف، دستگیره‌ای که به آن چنگ انداخته بودم «همبند» بود و فعالیت فوق‌برنامه. دوستی داشتم که یک بار در همین دریاچه نوشته بود که برای او، برگزاری جشن یلدا چنین حکمی داشت. دوست دیگری دارم که برای او رفت‌وآمد به کانون موسیقی آن تعلق را می‌آفریده. برای بعضی‌ها می‌تواند حضور در کانون شعر و ادب باشد، یا عضویت در تیم فوتسال دانشکده، یا برگزار کردن کدناک. راستش یکی از خوبی‌های شریف همین است که در آن چنین موقعیت‌ها و فعالیت‌هایی کم نیستند.

نهایتاً با همه‌ی این تفصیلات اگر دیدید سختی‌های ورودی بودن دارد دست‌وپایتان را می‌بندد و آزاده‌خاطرتان می‌کند، حرف بزنید. با استاد راهنمایتان، با استاد درستان، با تی‌ای، سال‌بالایی، مرکز مشاوره یا هم‌دوره‌ای‌هایتان. خیلی وقت‌ها احساس می‌کنیم ما تنها کسانی هستیم که در حال از سر گذراندن موقعیتی دشواریم، و در این رویارویی هم تنها هستیم. این را از من بشنوید که این‌طور نیست. بگذارید بقیه بدانند که دارید با چه سختی‌هایی دست‌وپنجه نرم می‌کنید؛ بعداً خواهید دید که تعداد افرادی که می‌خواهند کمک‌تان کنند اصلاً هم کم نیست.